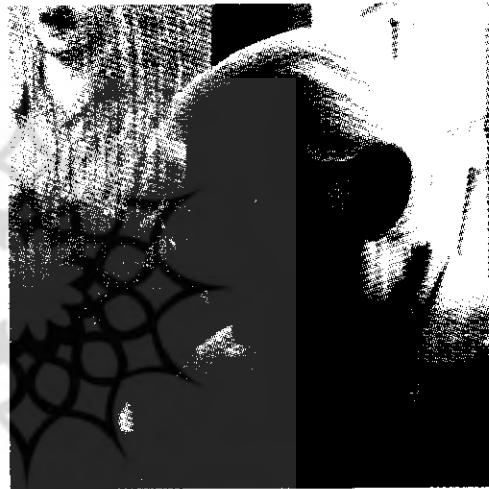


سالهای رنگ نور و خاطره

• قسمت دوم



استاد محمود جوادی پور

نگذشته بود که خبر تعطیلی کارخانه به گوشم رسید. علت تعطیل آن را اختلاف بین شرکاء توصیف کردند. روزی استادم به سراغم آمد و گفت. ماشینهایی که تو روی آنها کار می‌کردی به یکی از دوستان من فروخته شده و من هر دو را در خانه‌اش نصب کرده‌ام. از تو خواهش می‌کنم کار با آنها را تا آخر تابستان قبول کنی. نتوانستم به اوجواب رد بدهم و قبول کردم. در این گیرودار کاری دیگری هم برایم پیدا شد. برادر بزرگم که به زبان فرانسه کاملاً مسلط بود نزد زوجی فرانسوی که کارشان نمایش دادن فیلمهای آموزشی، علمی و هنری برای شاگردان دبیرستانها و دبستانها بود به عنوان مترجم کار می‌کرد. روزی مرا نزد آنها برد و معرفی کرد. به من پیشنهاد همکاری کردند به اتفاق به سالن مدرسه دارالفنون رفتیم. مرا به اطاق ویژه نمایش فیلم هدایت کردند و پس از آشنا نمودن بامشخصات و خصوصیات دستگاه پخش فیلم و طرز کار با آن، قرار شد که هفته‌ای سه شب به عنوان مسئول نمایش فیلم به مدرسه دارالفنون بروم. زمان نامنویسی فرا رسید و توانستم در هنرستان صنعتی ایران و آلمان در رشته آهنگری و ماشین‌سازی نامنویسی کنم. ما هنوز ساکن خیابان امیریه بودیم و محل هنرستان در خیابان قوام السلطنه بود. در حالیکه فاصله بین خانه ما و هنرستان حدود یک ساعت راه پیاده بود. من برخلاف گذشته که صبح‌ها برای رفتن به مدرسه عزا می‌گرفتم برای رفتن به هنرستان از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. محیط شاد، تمیز و نیمه اروپائی هنرستان. برخورد مهربان و مؤدبانه گرداندگان آن از کارمند گرفته تا استادان و رئیس آنقدر تأثیر خوب و مثبتی در من گذاشت که قادر به توصیف آن نیستم. دیگر از نوشتن مشق، بستن صف و بسیاری از گرفتاری‌های دبستان علامه خبری نبود. اینجا محیطی بود که در آن مریمانی با فرهنگ و شخصیت‌های والا و آزادمنش فعال بودند و این همان فضایی بود که من ناخودآگاه به آن می‌اندیشیدم و آرزویش را داشتم.

معلمین به دو دسته تقسیم شدند - معلمین دروس نظری که هم ایرانی و هم آلمانی بودند و معلمین دروس فنی که همه آلمانی بودند. افرادی با شخصیت مانند بزرگ علوی نویسنده و فیلسوف، نیما یوشیج شاعر نوپرداز، علی‌اکبر دیهیم نقاش و شاعر و افراد ممتاز دیگری کادر آموزشی هنر سرا و هنرستان را تشکیل می‌دادند.

نیما یوشیج تدریس ادبیات فارسی را به عهده داشت. خوب به خاطر دارم که او همیشه با چهره‌ای شاد، خندان و بدون تکبر وارد کلاس می‌شد. در ادای

حدوداً دو هفته بعد از آغاز کارم مسئول قسمت، ماشین دیگری از همان نوع را به من سپرد، میزان دستمزدم دو برابر شد و کارم را ادامه دادم. پس از گذشت حدود یک ماه مبلغ دستمزدم به روزی پانزده ریال رسید که برای جوانی به سن و سال من مبلغی قابل توجه بود. از اینکه کاری داشتم و درآمدی که می‌توانست جوابگوی نیازهای مالی‌ام باشد بسیار شاد بوم. با اینکه خانواده‌ام از نظر مالی نیازی به کمک من نداشتند ولی من دوست داشتم مقداری از درآمدم را صرف خرید کمبودهای خانواده‌ام بنمایم. با استادکارم روابط دوستانه‌ای داشتیم. تابستان سر رسید و من برای اینکه بتوانم خود را برای نامنویسی در هنرستان صنعتی آماده کنم کار در کارخانه را ادامه ندادم. هنوز چند روزی از کناره‌گیری‌ام از کارخانه

ناراحت بود روزی به من گفت، یقین دارم که امسال زوکر مرا در امتحان آخر سال رد می‌کند. به همین جهت تصمیم گرفتم تا دیر نشده به شیراز بروم و دنباله تحصیلم را در هنرستان صنعتی آنجا ادامه بدهم. هر چه در توانم بود انجام دادم بلکه او را از این تصمیم منصرف کنم سودمند واقع نشد و او همچنان در تصمیمش پابرجا بود ناگهان احساس کردم که بر سر دوراهی عجیبی قرار گرفته‌ام. زیر نمی‌توانستم او را در چنین موقعیتی تنها بگذارم از طرفی دیگر امکان رفتن با او نیز وجود نداشت. چند روزی گذشت، عقل‌هایمان را روی هم گذاشتیم و سرانجام تصمیم گرفتیم که من در برابر پدر و مادرم جریان اختلاف بین امین و زوکر را به خودم نسبت بدهم و انمود کنیم که امین به خاطر تنها نبودن من به شیراز خواهد آمد. به این ترتیب موفق شدیم تا پدر و مادرم با هزار شرط و شروط راضی به مسافرت من و او بشوند. مقدمات سفر را فراهم کردیم. قرار بر این شد که پدر و مادران هر کدام از ما ماهانه مبلغ ده هزار تومان برای خرج تحصیل و زندگی‌مان بفرستند. هیچکس از جریان کار باخبر نبود جز یکی از معلمین فنی که با ما دوست و صمیمی شده بود. راهی شیراز شدیم و در هنرستان صنعتی که رئیس آن آلمانی بود نام نویسی کردیم و

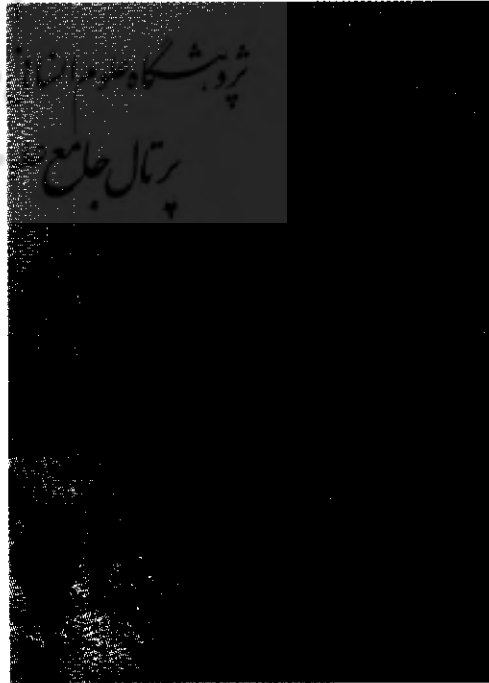
سلام به ما بچه‌ها پیشدستی می‌کرد. به محض ورود همه می‌گفتند آقای نیما. امروز بزایمان از داستانهای جنگل - حیواناتش و از شکار شوکا صحبت کنید او در حالیکه برق رضایت از چشمانش می‌درخشید. دفتر حضور و غیاب را که در دستش بود روی میز می‌گذاشت و با بیانی شیرین داستانهایی از جنگل - حیوانات و زیباییهای آن و همچنین شکار شوکا برایمان تعریف می‌کرد ما سراپا گوش بودیم. ناگهان زنگ مدرسه به صدا در می‌آمد. او داستان را نیمه کاره رها می‌کرد و از کلاس بیرون می‌رفت. معمولا دنباله داستان به ساعات یا روز بعد موکول می‌شد. از روزهای اول با پسری که نامش امین بود و پهلوی هم می‌نشستیم آشنا شدم. او خانواده‌اش از مهاجرینی بودند که از قفقاز به ایران آمده بودند دوستی ما خیلی زود به مرحله صمیمیت رسید و خانواده‌های ما نیز با هم آشنا شدند.

هنوز برای من روشن نیست که دوستم امین با رئیس قسمت هنرستان که تدریس چند درس از دروس فنی هم با او بود چه کرده بود که او را با خودش دشمن خونی کرده بود. معلم نامبرده که نامش Saker زوکر بود چشم دیدن امین را نداشت و روزی نبود که به بهانه‌ای سرش فریاد نکشد. دوستم از این بابت خیلی

گذاشتم و به تهران برگشتم اولین جلسه‌ای که به هنرستان رفتم. ساعت درس ترسیم فنی بود. درس ترسیم فنی یکی از مشکلترین دروس هنرستان بود. زیرا درک آن نیاز به داشتن قدرت تصور فضائی بسیار قوی بود بسیاری از همدوره‌ای‌هایم که در درس مشکلی مانند ریاضی و امثال آن بسیار قوی بودند، در درس ترسیم فنی عاجز می‌ماندند و از عهده کار بر نمی‌آمدند.

استاد وارد کلاس شد روی تخته سیاه دو نمای رویرو و پهلوی حجمی را کشید و از ما خواست تا نمای سوم، گسترده و پرسپکتیو آن حجم را طبق اندازه‌های داده شده رسم کنیم. استاد همان کسی بود که میانه‌اش با امین دوستم بهم خورده بود. کارم پس از نیمساعت تمام شد. آن را کنار گذاشتم و مشغول طراحی شدم. غفلتاً استاد را بالای سرم ایستاده دیدم. نگاهی به کار من کرد. سپس سرش را بالا گرفت و خطاب به شاگردان گفت ببینید. این شاگرد تازه وارد کارش را کاملاً صحیح و تمیز تمام کرده و شما هنوز از آغاز کارید. باید خجالت بکشید. همه ناراحت شدند من از اینکه باعث سرکوفت زدن استادمان به آنان شده بودم ناراحت شدم. ولی از طرف دیگر این برخورد سبب خوش بینی استادم نسبت به من شد. از آن پس هفته‌ای چند بار به دستور او به کلاسهای دیگری رفتم و در درس ترسیم فنی به شاگردان کمک می‌کردم. به سال نهائی یعنی ششم رسیدم. با بروز جنگ

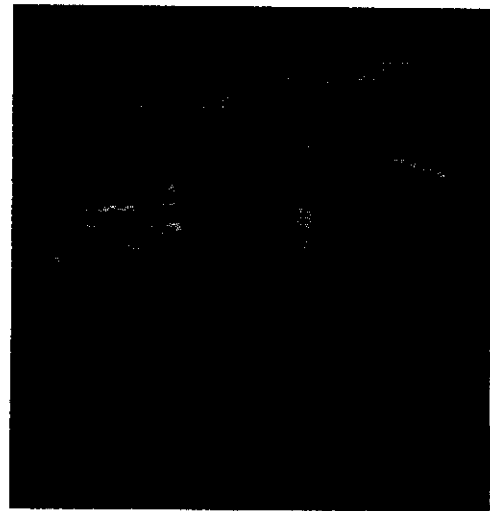
به تحصیل ادامه دادیم. با توجه به اینکه ما تهرانی بودیم به ما احترام بیشتری می‌گذاشتند و با ما برخوردی بسیار دوستانه داشتند. چند ماهی به خیر و خوشی گذشت تا اینکه پدر و مادرم که جریان را از طریق معلم فنی شنیده بودند طی نامه‌ای به من اخطار کردند که هرچه زودتر به تهران برگردم و تأکید کردند که در صورت عدم اطاعت مقرری‌ام را قطع خواهند کرد خیلی ناراحت شدم و دوباره بر سر دوراهی قرار گرفتم با خود گفتم رفیق نیمه راه شدن یا ماندن در شیراز و از اوامر پدر و مادر سرپیچی نکردن. کدام را انتخاب بکنم؟ سرانجام ماندن در شیراز و در کنار دوستم را اولی‌تر دیدم و در شیراز ماندم. به این ترتیب فرستادن مقرری قطع شد و بی‌پول ماندم. فکر کردم برای رفع نیاز مالی از هنر نقاشی استفاده کنم کارم را با نقاشی چهره یکی از هنرپیشه‌های معروف آغاز کردم. دوست من امین که هم زبان چرب و نرمی داشت و از طرفی در کارهای تجاری زنگ بود. فروش آن را به عهده گرفت. با صاحب یکی از مغازه‌های معروف شیراز قراردادی بست. من مرتب نقاشی می‌کردم، کارهایم توسط صاحب مغازه نامبرده فروخته می‌شد و او پس از کم کردن سهم خود مانده را به ما می‌داد. به این ترتیب وضع مالی ما از پیش هم بهتر شد. با وجود این مسئله عدم اطاعت از دستور پدر و مادرم مرا ناراحت می‌کرد. سرانجام طاقت نیاوردم. امین را تنها



محلّی را اجاره کردیم و کارمان را آغاز نمودیم. باز مسئله فروش به گردن امین افتاد. طبق معمول با صاحبان چند مغازه لوکس فروشی صحبت کرد محصولاتمان را به آنها می سپرد می فروختند و پس از کسر درصدی بقیه را به امین می دادند. با این ابتکار دوباره وضع مالی ما خوب شد. تنها مشکل ما این بود که هر شب تا دیروقت کار می کردیم و فرصت کمی برای استراحت و خواب داشتیم. در هنرستان رسم بر این بود که هر یک از شاگردان برای گذراندن امتحان درسهای عملی نوعی از افزارهای صنعتی را که دوست داشتند انتخاب کرده و پیشنهاد کنند و پس از تصویب استاد مربوط نقشه کامل آن را رسم نموده و سپس به ساختن آن پردازند.

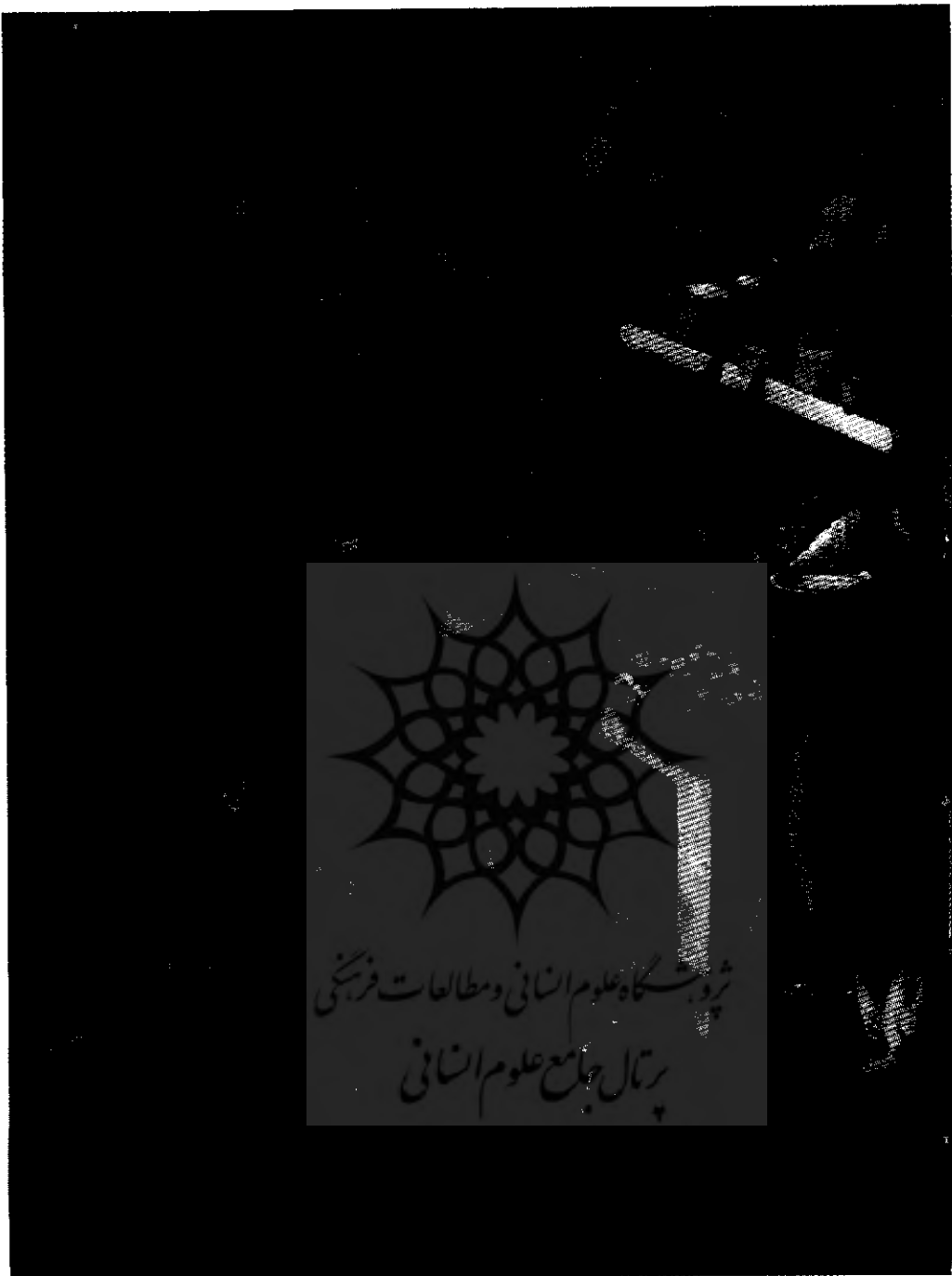
من یک گیره رومیزی را انتخاب کردم تصویب شد. تمام قطعات آن را رسم کردم - پرسپکتیوها و گسترده ها را نیز نشان دادم و همه را در جلدی که روی آن را تزئین نموده بودم گذارده و تحویل دادم. کارم در میان کار همکلاسیهایم به نحو غیرمنتظره ای درخشید. دست به دست گشت و به شورای عالی مدرسه رسید. علاوه بر نمره خوبی که به من داده شد صحبت از این بود که مرا برای ادامه تحصیل در رشته فنی به ویژه نقشه کشی فنی به آلمان بفرستند تا پس از بازگشت به عنوان معلم ترسیم فنی مشغول کار شوم.

با ورود متفقین به ایران و اشغال موقت کشورمان همه چیز بهم خورد. آلمانیهای مقیم ایران یا فرار کردند و یا به دست متفقین به اسارت درآمدند. راه آهن سرتاسری ایران نیز به دست متفقین افتاد و آنها با استفاده شبانه روزی از آن اسلحه و مهمات جنگی، دارو، خواروبار، لباس و پوشاک برای سربازان روسی که با آلمانها در جنگ بودند می فرستادند. برای تقویت و توسعه راه آهن نیاز به استخدام افراد فنی تحصیل کرده داشتند تقریباً همه همدوره ای های من که فارغ التحصیل شده بودند با سمت های خوب به استخدام راه آهن ایران درآمدند. چیزی نمانده که من نیز به آنها ملحق شوم ولی یک برخورد غیرمنتظره یک تصادف مسیر زندگی مرا عوض کرد. در حالیکه با مدارک لازم برای استخدام راهی راه آهن بودم صدای آشنایی به گوشم رسید که گفت جواد پور کجا با این شتاب. صدای دوستی بود که از مدتها پیش همدیگر را ندیده بودیم. گفتم به راه آهن می روم که استخدام شوم گفت مگر تو نقاشی دوست نداشتی، و دلت نمی خواست که نقاش بشوی. پاسخ دادم چرا. گفت می دانی که از سال گذشته در تهران دانشکده هنرهای زیبا باز شده. ناباورانه گفتم شوخی می کنی.



جهانی دوم همه چیز کمیاب و گران شده بود کم کم ذخیره مالی ام تمام شد و می بایستی هرچه زودتر فکری برای کسب درآمدی می کردم. دوستم امین که از شیراز به تهران آمده و دوباره به هنرستان برگشته بود نیز همانند من بیکار و بی پول مانده بود. با هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم مشترکاً محلّی را اجاره کنیم و ساعات بیکاری را به ساختن اشیاء کوچک تزئینی ویژه بانوان و پوشیزگان پردازیم. او روی زینت آلات فلزی کار کند و من در کارم از چوب و خمیرهای ویژه ای که از اختراعات خود بود استفاده کنم.





ماندم تا نوبت به من رسید. مرد بلندقامتی که چهره‌ای بسیار نجیب و دوست داشتی داشت دیپلم مرا گرفت. به آن نگاهی کرد و بلافاصله گفت پسر جان تو با این دیپلم چرا اینجا آمده‌ای؟ تو باید به دانشکده فنی بروی و آنجا ثبت‌نام کنی - دیپلم مرا به سمت من گرفت که از او پس بگیرم ولی من پس نگرفتم و گفتم من نقاشی را دوست دارم. اجازه بفرمائید تا

گفت نه من خورم شاگردسال دوم معماری آنجا هستم. ناگهان از خوشحالی بدنم لرزید. از هم جدا شدیم. فردای آن روز شاد و امیدوار با دیپلم هنرستان و مدارک لازم دیگر به محل دانشکده رفتم. محل دانشکده در خیابان ناصرخسرو - بازار مروی و در مسجد مروی بود. چند نفری برای ثبت‌نام در نوبت ایستاده بودند منتظر

در مسابقه شرکت کنم اگر لیاقتش را داشتم و قبول شدم که چه بهتر و اگر شایستگی آن را نداشتم و قبول نشدم، آنوقت به دانشکده فنی خواهم رفت. حرفی برای گفتن نداشتم به شخصی که نامنویسی می کرد اجازه داد که نامم را بنویسد خوشبختانه قبول شدم سال اول را در همان مسجد که محل دانشکده بود درس خواندم. سال بعد به

علی دانشکده هنرهای زیبا را شبانه به دانشگاه تهران انتقال داده و در ضلع شمالی دانشکده فنی اسکان دادند.

ریاست دانشکده را آقای آندره گدار عهده دار بودند که ضمناً ریاست موزه ایران باستان و هیأت حفاران فرانسوی هم با ایشان بود. استادان رشته نقاشی آقای علی محمد حیدریان و خانم دکتر امین فر بودند که او را مادام آشوب نیز خطاب می کردند. آقای استاد ابوالحسن صدیقی استاد رشته مجسمه سازی بودند ولی هنوز آن رشته فعالیتی نداشت - در رشته معماری نیز دو استاد فرانسوی به نام های سیرو و دویرول و یک استاد ایرانی به نام آقای مهندس آفتاندالیان تدریس می کردند و بعداً چند استاد دیگر با آنان ملحق شدند. درس تاریخ هنر را آقای دکتر محسن مقدم به عهده داشتند و چند استاد دیگر مسئولیت درس نظری را به عهده گرفته بودند که متأسفانه نامشان را بخاطر ندارم. رئیس دبیرخانه آقای اسدالله میرزای قهرمان پور بودند و کارمند دیگری به نام آقای دستغیب امور دفتری را اداره می کرد. اداره کتابخانه دانشکده را آقای صادق هدایت و خانم نیرکیا به عهده داشتند. ما هیچکدام با مقام ارجمند صادق هدایت آشنا نبودیم.

او در آن سالها هنوز شهرت امروزش را نداشت. در این هنگام دوست من امین از من جدا شد و دنبال سرنوشت دیگری رفت. کارگاهی که داشتیم برای من باقیماند. ابتدا می خواستم تمام وسایل فنی را به خانه پدری انتقال بدهم ولی قبل از انتقال نقشه جعبه رنگ کامل نقاشی مورد نیازم را ترسیم کردم و پس از ساختن آن به کار انتقال

وسایل کارگاه به خانه دست زدم از آن پس کارگاه فنی کارگاه نقاشی تبدیل شد. جلیل ضیاءپور، حسین کاظمی، مهدی ویشکایی و جواد حمیدی چهار هنرجویی بودند که از سال قبل در دانشکده نامنویسی کرده بودند. من خیلی زود با حسین کاظمی دوست شدم. دوستی ما خیلی زود عمیق شد. کاظمی برای نقاشی جایی نداشت و از این

نظر تا حدودی در مضیقه بود. از روزیکه کارگاه را تبدیل به کارگاه نقاشی کردم بیشتر اوقات پیش من می آمد و همانجا نقاشی می کردیم.

روزها صبح زود به دانشکده می رفتم و با اشتیاق زیادی نقاشی می کردم. در کار خیلی سریع بودم و در بسیاری از موارد بیدریغ به هم دوره ای هایم کمک می کردم. غالب روزها برنامه های هفتگی دانشکده را در همان دو سه روز اول تمام می کردم باقیمانده وقتم عد بودتنها یا با چند نفر از دوستان جعبه رنگها را برمی داشتیم راهی بیابانها و کوههای اطراف تهران می شدیم. شمیران آن زمان بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. هنوز تپه های زیبای الهیه توسط مثنی بساز و بفروش بی فرهنگ، نادان و طماع بروز سیاه امروز درنیامده بود. تپه کاجی میعادگاه جوانان هنرمند بود و برای آنان مفهوم خاصی داشت. با هم روی تپه ها می نشستیم. تا آنجا که نیرو داشتیم و نورخورشید اجازه می داد نقاشی و طراحی می کردیم. هواکه روبه تاریکی می رفت همه با حالی خسته ولی دلشاد از نقاشی هایی که کرده بودیم از تپه ها پایین می آمدیم و وارد کوچه باغهای زیبا می شدیم. شبهای مهتابی نور مهتاب به صورت مرموزی از لای شاخ و برگ درختان عبور می کرد و کوچه باغها را زیبا

می ساخت. صدای مرغان شب گاهی از نزدیک وزمانی از دور بگوشمان می رسید. گاهی دسته جمعی با هم هم خوانی می کردند. روی هم رفته فضای محورکننده ای بوجود می آوردند.

● ادامه دارد